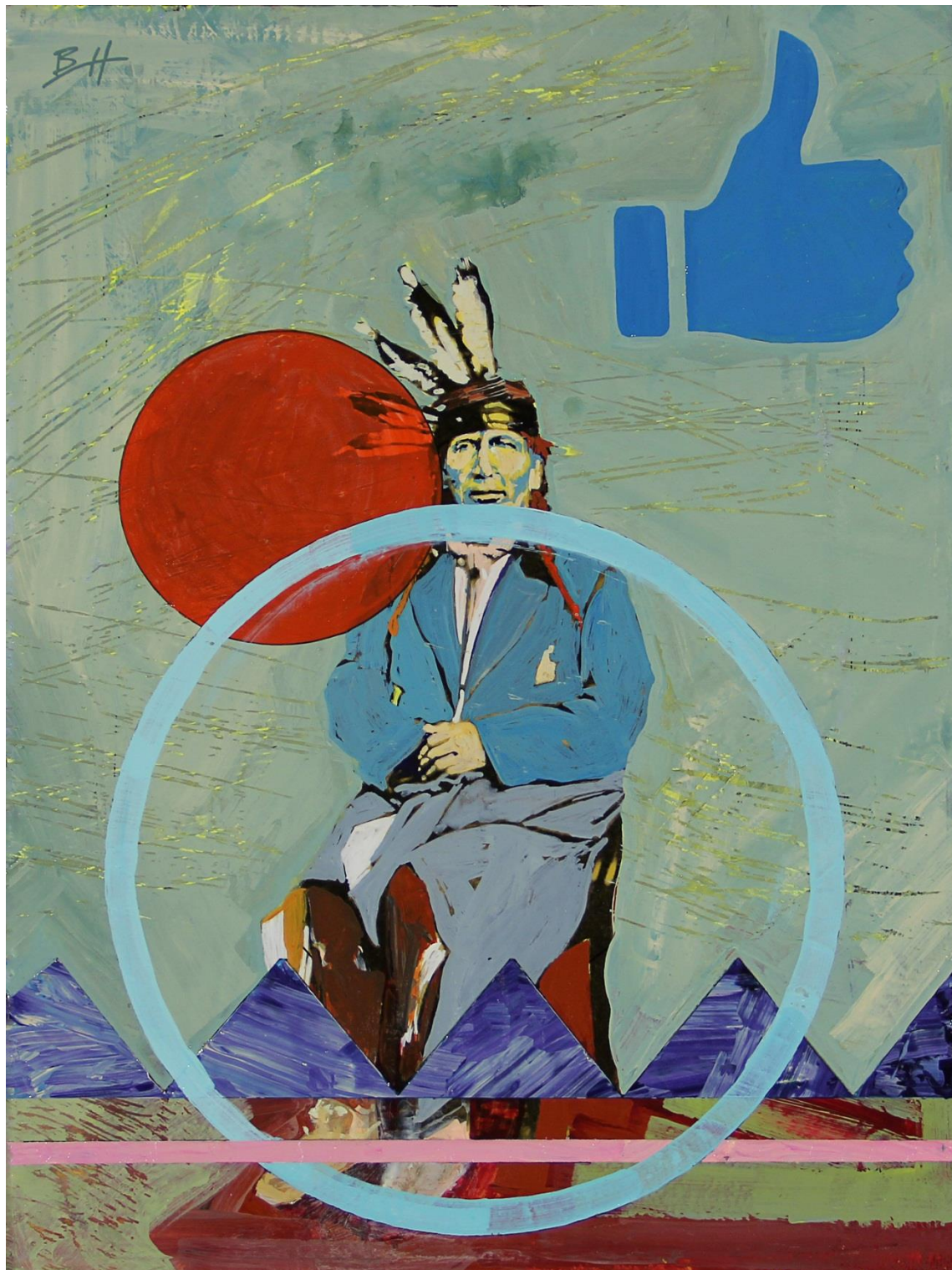


آفرودیت در فارسی 1

(تمپلارها و نیمه خدایان)

نویسنده: پویا جفاکش





از اوایل سال 1386 یک اسم که برای مدتها فراموش شده بود به حافظه ی کوتاه مدت قشر باسواد ایران بازگشته بود: سیمون بولیوار سردهنده ی شعار احیای کلمبیای بزرگ؛ رویایی که فقط توانست کشوری را که امروزه کلمبیا مینامیم مفتخر کند و هرچند همان کشور هم در نظر قشر باسواد ایران بیشتر با مارکز مفتخر بود تا بولیوار. اما کلمبیای بزرگ، وسعتی به عظمت رویاهای احمدینژادی ها در امریکای لاتین داشت که با کمال تعجب، بدنایمی کمونیسم را در ایران زیر پا نهاد و فیدل کاسترو، سالوادور آلنده و ارنستو چه گوارا را به قهرمانان صفحه ی تلویزیون ایران تبدیل کرد، اتفاقی که نفرت لیبرال های وطنی را برانگیخت. اسم های جدیدی هم شنیده میشدند: مثلاً زاپاتا که روزنامه ی اصلاحطلب "هم میهن"، دانشجویان احمدینژادی را به سبب نامیدن چاوز به "روح زاپاتا" به تمسخر گرفت و البته تلویزیون به زودی یک فیلم سینمایی درباره ی آن قهرمان مکزیکی نیز پخش کرد. چند



سال بعد و در دور دوم رئیس جمهوری ایران زمانیکه از رئیس جمهور انقلابی، حتی خاطره‌ی مردم مداری نیز به جا نمانده بود، کلمبیا یک بار دیگر و این بار با وسعت شنیداری بیشتر، نام خود را تکرار کرد؛ اما این بار نه از رسانه‌های حکومتی مثل تلویزیون. با انحطاط تلویزیون بعد از بلوای 88، ماهواره با شعار رساندن اخبار راستین، به خانه‌ها راه یافت. اما به زودی دیگر خبرهای هیجانی‌ای از ایران مخابره نشد و ماهواره روی دیگر خود را آشکار کرد. شبکه‌های فیلم از راه رسیدند و اولینشان هم "فارسی 1" متعلق به روپرت مورداک پرحاشیه بود. فیلم‌های این رسانه اکثراً کره‌ای، کلمبیایی و امریکایی بودند. کلمبیا در فیلم‌های "فارسی 1"، کشور مردم بی آبرو و فاسد اخلاقی بود و زیاد به آن انتظاری که مملکت انقلابی مد نظر احمدینژاد در اذهان ایجاد کرده بود شباهت نداشت. تا حالا معلوم نبود کشورهای امریکای لاتین چرا باید همدست سیاسی ایران در



مبارزه علیه امریکا باشند وقتی مبارزه ی ایران با امریکا بار اخلاقی داشت و اخلاقیات در این کشورها حتی کمرنگ تر از امریکای مسیحی، سخنگوی مشهور داشتند و فقط اخلاق ستیز هایی مثل مارکز از آنجاها اجازه ی برجسته شدن می یافتند. اما حالا هر احمدینژادی سابق باسوادی میتواندست یک نکته را متوجه شود: بولیوار درست مثل احمدینژاد یک اسم آرمانی بود که جلو آرمانی شدن را میگرفت. کلمبیا نمیتوانست رهبر اتحاد امریکای لاتین باشد. چون هر جریان سوسیالیستی مردمگرایی در امریکای لاتین میتواندست خطری برای خودش باشد. شهرهای شمالی و بخصوص ساحلی کلمبیا مأمن ثروتمندان و سرمایه دارانی





بودند که مملکت را به کل غربی کرده بودند. اما چیزی که کمتر ایرانی ای در آن زمان از کلمبیا سراغ داشت، اجازه ی بقای خرده فرهنگ های سرخپوست در شهرک ها و دهات جنوبی کشور بود که شیطانپرست و بازمانده ی کیش های قربانی انسان و از آنجمله قربانی کودکان در بین اینکاها شناخته میشدند. گاهی موضوع خیلی عجیب میشود. این شیاطین خدا شده شاخدار و گاوانشانند درحالیکه گاو را اروپاییان به این نواحی آورده اند. انگار به این مردم گفته اند که خدایان شما شیاطین شاخدار مسیحیتند و آنها هم گفته اند چشم؛ و بعدش هم پذیرفته اند ازجمله خدایانشان یکی ملوخ گاوسان است که در تورات آمده برایش کودک قربانی میکردند. میتوان گفت اجازه ی بقای این خرده فرهنگ ها روشن نگه داشتن این مطلب است که منجی گرایی کلمبیا از کجا ریشه میگیرد؟ از سرخپوستان بومی یا اربابان مسیحی فاتحشان؟ داریم از اربابان مسیحی صحبت میکنیم و نه مسیحی های مومن معمولی،



که اصلاً اگر غیر از این بود اسم کشور بولیوار، کلمبیا نمیشد. کشور دارد نام یک تاجر سرمایه دار را حمل میکند و منجی گرایی مسیحانه نیز در اینجا یک رسالت تاجرمآبانه است. وگرنه کریستف کلمب که به آمریکای مرکزی و جنوبی سفر نکرده بود. اتفاقاً قلمرو مسیحایی شمالی تری با همان مضمون، کلمبیا نام گرفته بود. نام اصلی شهر واشنگتن

Destiny of Columbia

بود که مخفف آن "دی سی" پس از نام شهر می آید تا آن را از ایالت واشنگتن متمایز کند. دی سی پایتخت ایالات متحده ی آمریکا شد که پیشروی خود در غرب را با سرکوب و به حاشیه بردن سرخپوستان ممکن کرد؛ در مسیری متمایز از کلمبیای بزرگ جنوب که در آن، سرخپوستان به شدت با اروپاییان در هم آمیختند. اما نکته این است که هر دو منطقه



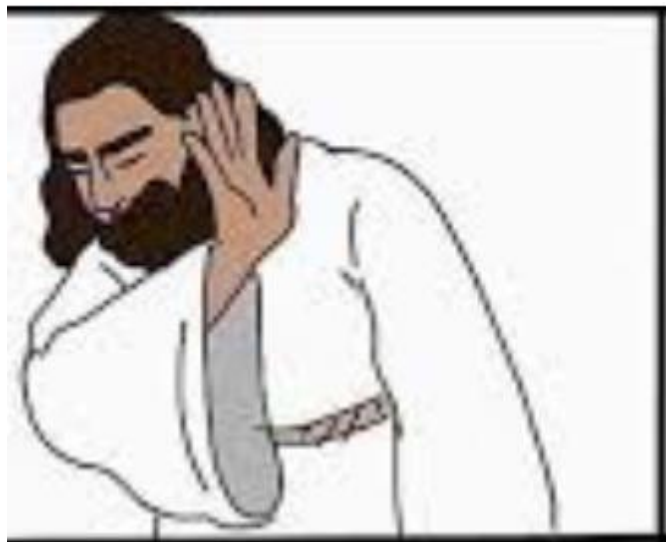
کلمبیا بودن خود را در پیروی از کلمب در هندی خواندن سرخپوستان منعکس کرده اند و زمینه ای برای تکرار تز های تنوسوفی بریتانیایی قرن نوزدهم در تاریخ مکتوب خود در قرن بیستم فراهم کرده اند. تنوسوفی، هندوستان را که مستعمره ی بریتانیا بود و امدار نفیلم یا غول های تمدن ساز ماقبل تاریخ میخواند. این غول ها فرزندان فرشتگان هبوط کرده از زنان زمینی بودند. نژاد این فرشتگان موسوم به گریگوری را انوخ نبی طی معراج خود،





در طبقه ی پنجم آسمان دیده بود. هندی ها همان اناکیم یا بازماندگان نفیلیم تلقی میشدند و به همین دلیل هم کلمبیای شمال، به یک کلمبیای جنوبی تر در تکمیل هویت خود نیاز داشت.

چون اگر سرخپوستان شمالی، ارواح بیسون داشتند که میشد به اصل شیاطین شاخدار تبیین کرد تمدن های سرخپوستان در امریکای لاتین برقرار بودند و غلبه ی مسیحیت بر جن های تمدنساز باید به عنوان تکرار غلبه ی سلیمان شاه یهودی بر اجنه ی تمدنساز هندی یا اناکیم تکرار میشد تا احیای معبد سلیمان، به بازگشت مسیح در تمدن سرمایه داران مشبه شود. اناکیم تیتان بودند: نفیلیمی که در جریان سیل عظیم دوران خیسوتروس (نوح کلدانی ها) از نابودی نجات یافتند. تیتان ها از نسل یکی از اناکیم به نام "توتو" هستند که شهری در عراق و در کرانه ی فرات به نامش "توتول" نام گرفته بود. نام اخیر، با "تحتالی" سرزمین مورد اعتقاد پیروان خدای سولیمی در ترکیه قابل مقایسه است که در کوه المپ قرار داشت و این احتمالاً باید به این معنی باشد که خدایان المپ نیز نخست تیتان محسوب میشده اند. راه تاثیرگذاری تیتان ها بر بشر را هم خود سلیمان فراهم آورد که بت های خدایان اناکیم را به معبد اورشلیم آورد. مشکل فقط این بوده که حکومت بر آینده ی جهان، در ید اولاد ابراهیم است و قانون اولاد ابراهیم، قانون موسی است که بر فرزندان اسحاق فرود آمده است. اما فرزندان ابراهیم فقط اسحاقیان نیستند و تورات هم نگفته خدا وعده اش را حتماً به فرزندان







اسحاق داده است. در اینجا است که تیتان ها در لباس "دیدان" ها در می آیند: اولاد ابراهیم از کنیزش قطوره که با اناکیم در آمیختند و یکیشان به نام آشور، صاحب شهر آشور و در یک روایت، بانی قوم مشهور به آشوریان است. اینها همان آشوریانی هستند که بر بنی اسرائیل ظفر یافتند تا خدا اعلام کند آنها را قوم خود میداند. برخی از یهودیان بخصوص از قبیله ی دان، این را بهانه کردند تا مسالک آنان را بپذیرند. یهودیان با آشوریان در اداره ی الیشار و کول تپه واقع در آناتولی، همکاری میکردند. آنها "شالاشووه" در شمال الیشار را محل اقامت خاندان ابراهیم پس از مهاجرت آنان از اور میدانستند. گوگ از لیدی در ترکیه می آید، سرزمینی که نامش با نام قوم دیدانی موسوم به لتوشی مرتبط است. لیدی از نسل لیدوس پسر آتیس هستند و آتیس لغتا همان اوتو خدای خورشید بین النهرینی است. اوتو فرزند نانا و نین گال خدا و الهه ی اعظم حران در جنوب شرقی ترکیه است. نانا خدای ماه است و ماه را در ترکیه ی جنوبی معمولاً "مین" (معادل همان مون اروپایی به معنی ماه) میخواندند. آتیس لیدیایی نیز پسر مانس نامی خوانده شده که باید همان نانا باشد. اوتو ازدهایی دست آموز به نام موشو یا موشوس داشت که با قوم اسکیت مشخه یا ماساگت قابل مقایسه است: گروهی از مردمان در خدمت گوگ. آنها دریچه ی ورود یهودیان آشوری مسلک به سرزمین های اسکیت و تاسیس حکومت یهودی خزر در بین تاتارها است. همکاران یهودیان در این حرکت، بوزی ها یعنی اولاد بوز ابن ناحور برادرزاده ی ابراهیم بودند که به کیش خویشاوندان دیدانی خود درآمده بودند. هم ناحور و هم ابراهیم از نسل عبر بودند و

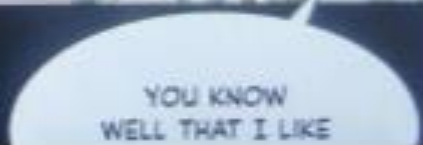


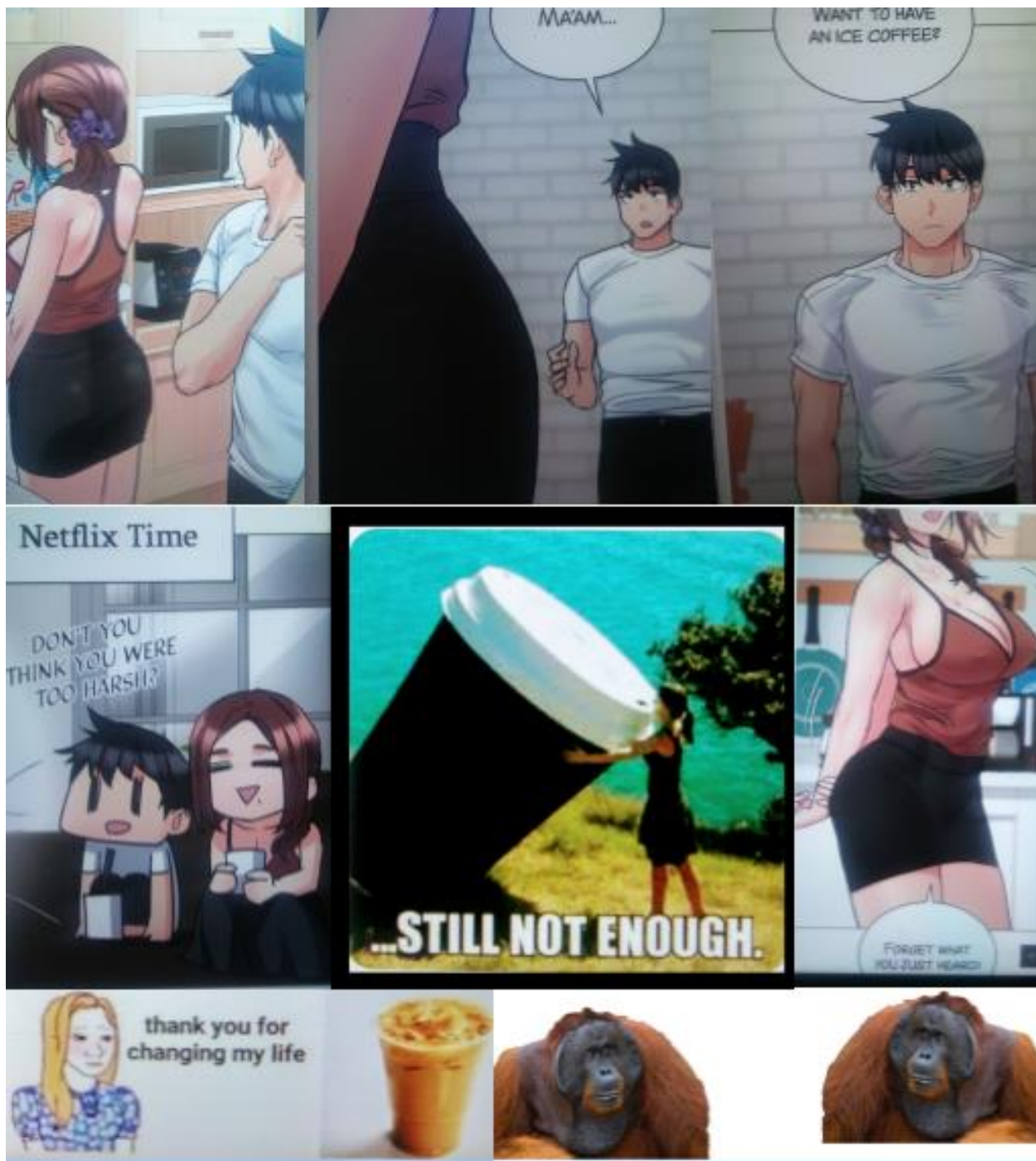
بوزی ها و دیدانی ها به اندازه ی یهودیان عبری محسوب میشدند. از نشانه های حضور بوزی ها در بین هون ها و مجارها، ظهور خاندان هونگار موسوم به "بوت" است که "بیوت" های انگلیسی و از جمله خاندان استوارت که سلطنت بریتانیا میراث آنها است از آنها ظهور کردند. این ها با آریایی بودن عظمت آینده از دید تئوسوفی بریتانیایی و فرزندش نازیسم آلمانی در تضاد نبود. خدایان نورس که مبنای کیش آریایی بودند، "آئسیر" خوانده میشدند، نامی که قابل تطبیق با لغت "آسور/آشور" است؛ یعنی خدایان نورس، آشوری بودند و ملتشان نیز اولاد خزرهای یهودی بودند:

"bill mcdonalds general composite of the roswell spacecraft": m.g.mirkin, b.boyer: thunderbolts: 2011:
p19

مسلمانان تا جایی که تئوسوفی پای خدایان نورس را به میان نیاورده باشد توپ در میدان سامی ها و تمدن خاورمیانه قرار دارد. اما فقط وقتی اروپاییان ژرمن تبار پیرو خدایان نورس مقدس تر میشوند که سرخپوستان شیطنانی آن سوی آب، ظهورشان را پیشگویی کنند. تمدن آرتک در مکزیک به این خاطر نابود شد که وقتی کورتز و سواران سفیدپوستش از آن سوی آب هویدا شدند آرتک ها بر اساس این پیشگویی که خدایشان کوئتز الکوآتل در قالب مردی سفیدپوست، موبور و ریشو ظهور خواهد کرد، کورتز را خدایشان تلقی کردند. الان آقایان به این فکر کرده اند که سرخپوستان بی خبر از همه جا از کجا میدانستند آدم سفیدپوست موبور ریشو وجود دارد. بعد خودشان هم پاسخ داده اند اریک سرخمو و پسران وایکینگش مدت ها قبل از کلمب امریکا را کشف کرده بودند. ولی این، کار تاریخدان های ماتریالیست منحرف از مسیر جادویی تئوسوفی است. اهمیت سرخپوستان در این است که رسالت الهی مرد اروپایی و خدا بودگی او را با جادو کشف کنند. جادوی سرخپوستان توصیف شده توسط تاریخ اروپامحور، مذهبی است برای تغییر در وضع مادی. سرمایه داری انسان اروپایی نیز همین کارکرد را دارد. پس چرا این سرمایه داری به تمدن ها و





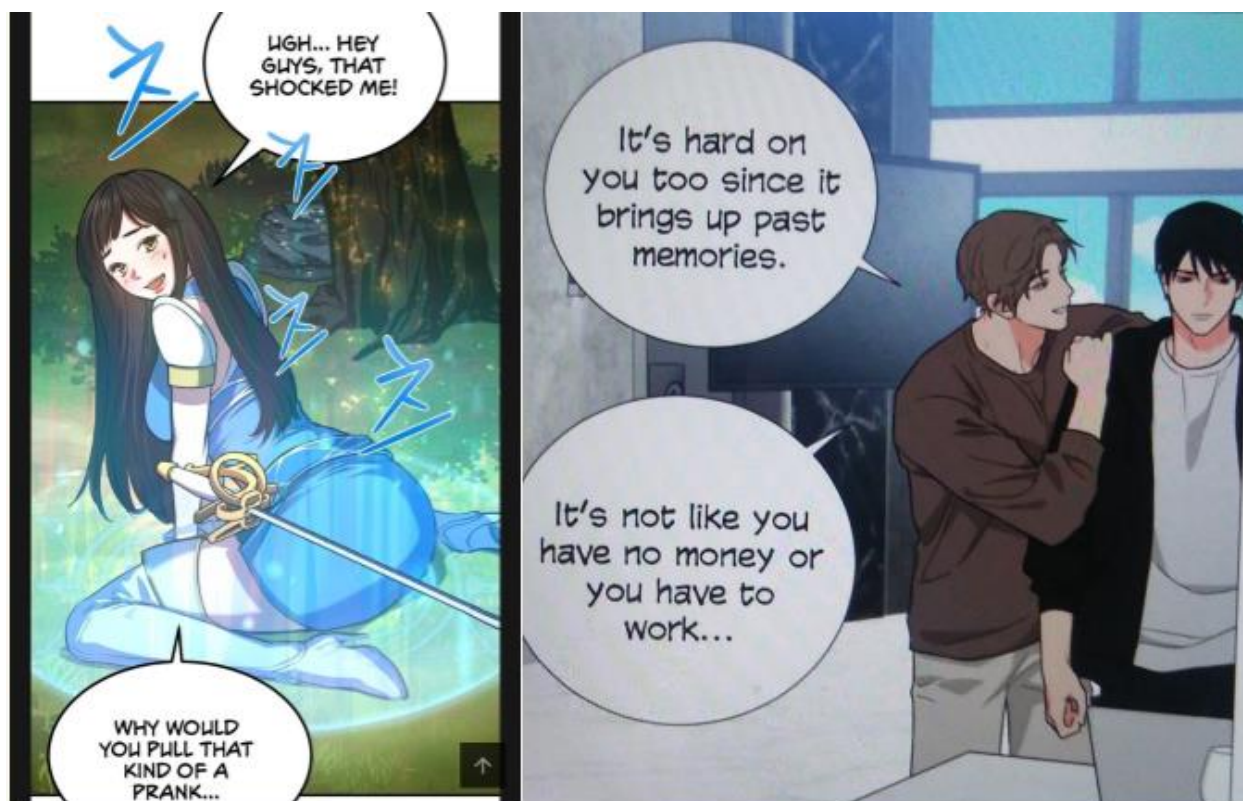


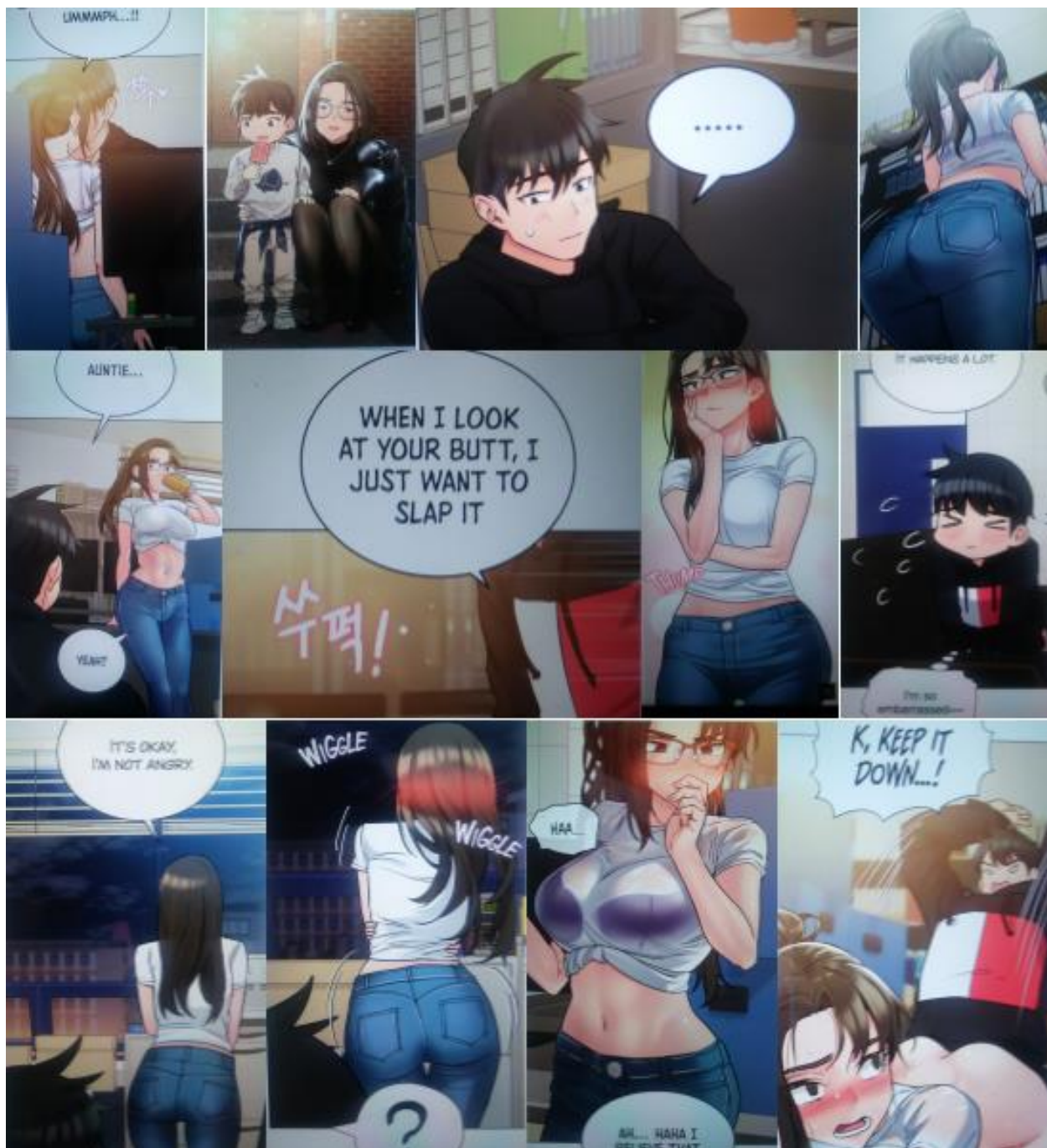
فرهنگ های سرخپوستان و بومیان تمام دنیا خاتمه میدهد اگر نفیلیم است و از آنها نیرو میگیرد؟

اینجا باید باز به منبع قبلی برگردیم و بحث تجسد خدا در دنیا را لحاظ کنیم که به تکامل دنیا و پیدایش سرمایه داری الکترونیکی-ارتباطی می انجامد. این بحث، روی این موضوع استوار است که تمدن های قدیم، جادویی و خارق العاده بودند چون حضور نفیلیم یا تیتان ها



در آنها پررنگ بود. این ابرانسان ها فرزندان خدا بودند و دارای نیروهای خدایی. اما این نیروهای خدایی درست مثل پدرشان خدا جاه طلب و جهانخواار بودند و با جنگ های ویرانگر، خود را نابود کردند و خدا هم با فرستادن بلایای طبیعی چون قحطی و خشکسالی و زلزله، به مراکز اصلی حضور اینان، به نابودیشان کمک کرد تا فقط گروهی کوچک از آنها که همان ژرمن های قهرمان غربند اختیار دنیا را در دست داشته باشند و آن را در جهت مقاصد خدا به پیش ببرند. این گروه از طرف خدا جایزند تا بازمانده های فرهنگ های نفیلیم پیشین را با جنگ نابود کنند. این گروه قلیل، فرزندان بلیعال نامیده میشوند و از نسل جنی به نام بلیعالند. نخستین فرزندان بلیعال، "کبیرو" یا همان کابیری معروفند که آهنگری را اختراع کردند. در عقاید ساموتراسی، آنها به شکل 7 آتش مقدس در جزایر الکتریا ظاهر شدند. یکی از این 7تن به نام "آدماس" جد همه ی انسان های امروز و منشا بشر متعارف است که برخی خصوصیات نفیلیم را به آدمیان منتقل کرده است. ازجمله این که بنی بلیعال و به پیروی از آنها بچه ی انسان، تا وقتی که ولینعمت یا بزرگترش امری را جایز نکند از





آن فاصله میگیرد و به محض احساس جواز داده شدن حتی اگر بزرگتر و ولینعمت خود را قبول هم نداشته باشد در آزادی خود افراط میکند و همین مبنای پیشبرد دنیا با فرهنگسازی برای بیشتر توسط پادشاهان و فرمانروایان برگزیده ی نفیلیم شده است. فرزندان بلیعال توسط قبیله ی یهودی بنیامین در اتحادیه ی یهودی-بوزی-دیدانی سر بر کشیدند. زمانی که لاویان یا کاهنان یهود برای نابودی فرزندان بلیعال به گویه لشکرکشی کردند فرزندان بنیامین به دفاع از همسایگان خود در آنجا برخاستند و آنها را نجات دادند. از آن زمان،



این دو گروه با هم وصلت کردند و بنیامینی ها کیش استارته را از بنی بلیعال اخذ کردند. نشان گرگ اسکیت های حکومت یافته بر ژرمن ها که یادگار نشان گرگ بنی بنیامین است نشان تاثیر بنی بلیعال از طریق یهود در اشرافیت ژرمن است. تصویر رایج از داود و سلیمان و میراث آنها نتیجه ی اتحاد بنیامینی ها با قبیله ی داود و سلیمان یعنی یهودا است و این دو، تنها قبایل بازمانده ی بنی اسرائیل و شاید کلیت آنهایند. شائول از قبیله ی بنیامین برخاست و اولین شاه بنی اسرائیل شد و نه تنها قوانین مذهبی یهود را زیر پا گذاشت بلکه به مبارزه با روحانیون یهودی پرداخت و داود یهودایی به عنوان داماد و جانشین شائول، راه او را ادامه داد. نقش قبلی قبیله ی دان نیز به برجسته شدن بنی بلیعال از طریق بنیامینی ها در الیگارش یهود برمیگردد. دانائان ها که مدل یونانی قبیله ی دانند، به روایتی قوم "دانیال" فنیقی پسر بلیعال هستند که یک فرعون هیکسوس در مصر بود. این قوم، کیش آفرودیت آرکادیا را ایجاد کردند که به عقیده ی رابرت گریوز، این الهه شخصا همان استارته ی بلیعال است. توهاته دانان های افسانه های ایرلندی که بریتانیا را فتح کردند همین



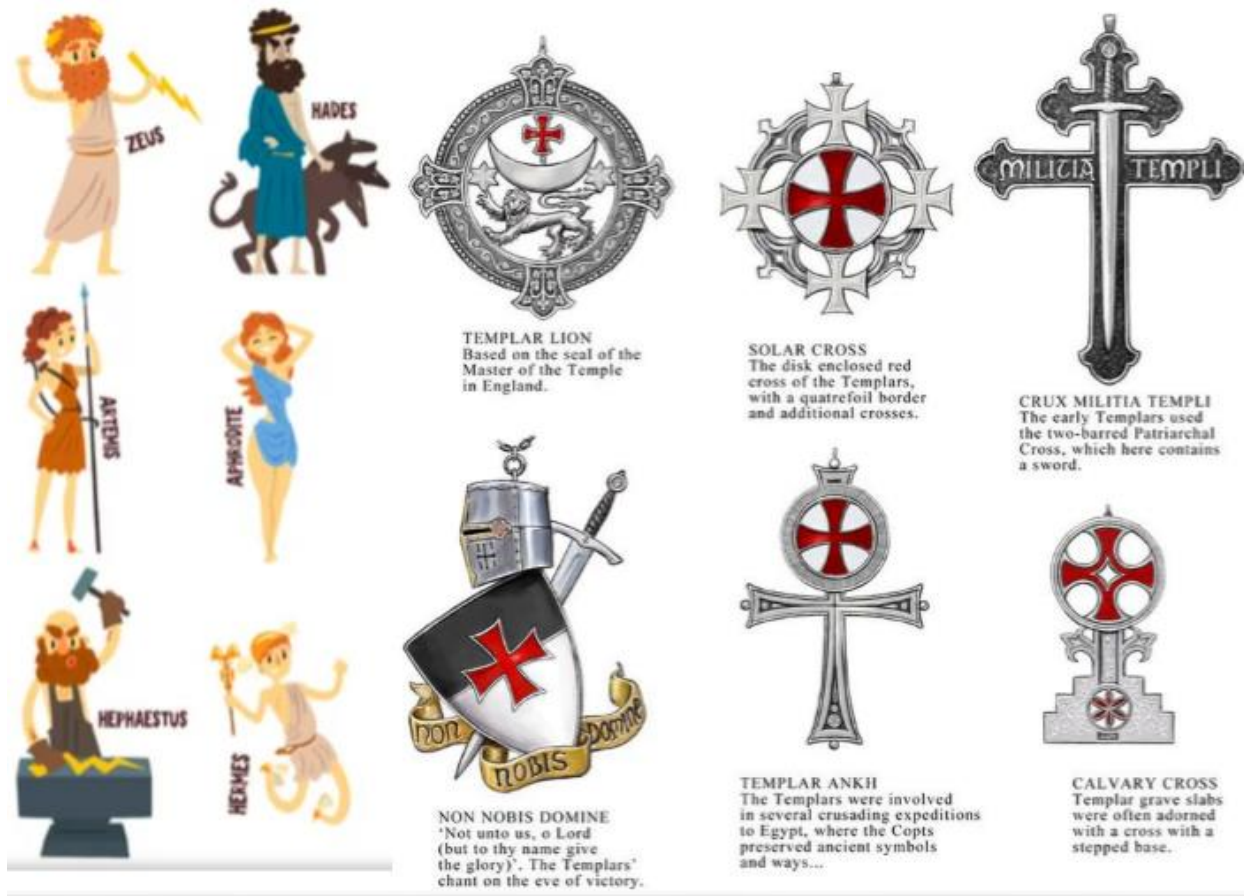
Drawing -02, pencil on paper, 24 x 30 cm, Year 2005

Mongolian Art - Ershuu Otgonbayar





دانائان ها هستند. مروونژین ها یا بنیانگذاران افسانه ای امپراطوری مقدس روم به برجستگی کلیسای واتیکان، نیز پیش از مسیحی شدن دنباله رو کیش های آرکادیایی بودند. افراد قبیله ی بنیامین، یک نشان صلیب سرخ رنگ بین شانه های خود نقش میکردند. مروونژین ها نیز همین رسم را داشتند. بعدا این صلیب سرخرنگ، به نشان شوالیه های تمپلار و از طریق آنها فراماسونری تبدیل شد که دنباله رو اخوت نظامی مروونژین ها بودند. (پیشین)





آفرودیتی که در اینجا از آن صحبت میشود الهه ی سکس و اعمال گناه آلود بین زن و مرد است یعنی چیزی که امروزه از رسانه های اعقاب تمپلارها وسیعا بر ذهن مردم فرود می آید. حلقه ی گم شده ی ارتباط فرهنگ جنسی امریکای لاتین با تمپلارهای فراماسونری و ایلومیناتی فاتح و اشنگتن دی سی نیز همین است. امریکای لاتین از بدو ارتباط با غرب و تبدیل شدن به آزمایشگاه کشیش های ژروئیت، محل آزمایش نئوپاگانیسم بوده است. در غرب، الهه ی جنسی تمپلارها به ماری ماگدالین (مریم مجدلیه) همسر عیسی مسیح تبدیل شده بود که ابتدائا یک فاحشه بود. حضرات میگفتند که زن باید اول مریم مجدلیه باشد تا بعد از مادر شدن، مریم مقدس شود. همین فکر، وسیعا وسیله ی کیش سازی در محدوده ی بین مکزیک و کوه های آند پرو شد.:

“looking for mary Magdalene: alternative pilgrimage and ritual creativity at catholic shrines in france”:
anna fedele: chap2



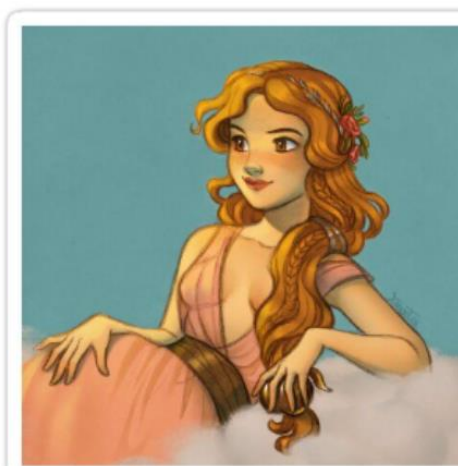




معمولا منظور از آفرودیت، ونوس جزیره ی قبرس است یعنی محلی که از مراکز فعالیت عمده ی تمپلارها است. با این حال، هگینز به نقل از دکتر کلارک یادآوری میکند که تاسیتوس، ونوس قبرس را "دیونه" نیز نامیده است، نامی که مرتبط با دایانا عنوان رومی آرتمیس دوشیزه است. دایانا ماه است و برادر دوقلویش آپولو خورشید. دیونه ی دیگری هم البته فقط به نام مطرح شده که مورد دلدادگی آپولو قرار گرفته و مشخصا باید همان دافنه باشد: پری ای که برای فرار از تجاوز آپولو به درختی تبدیل شد. جانا لقب مایا الهه ی ایتالیایی نیز تلفظی دیگر از دایانا است و میدانیم که مایا در هندوستان الهه ی توهم بوده است. جانا که اصل نام جونو -ملقب به هرا یعنی الهه- همسر زئوس رئیس خدایان المپ است، شکل مونث نام جانوس رومی و یانوس اتروسکی است که در قرون وسطی با یواوان پسر یافث ابن نوح تطبیق و نامش منشا "یونانی" نامیده شدن فرزندانش هلنی (گریک) ها تلقی میشد. جانوس محافظ دروازه ها بود از آنروکه توانایی داشت دروازه ی جهنم را به روی بشر بگشاید و او را به انواع مصیبت هایی که سزاوار است دچار کند. یکی از نام های بودا در هندوستان، جین بوده که منشا نام فرقه ی جینیسم شده است. به نظر میرسد



Théodore Chassériau, *Apolo y Dafne*



Aphrodite Sticker by Elisa Tulli

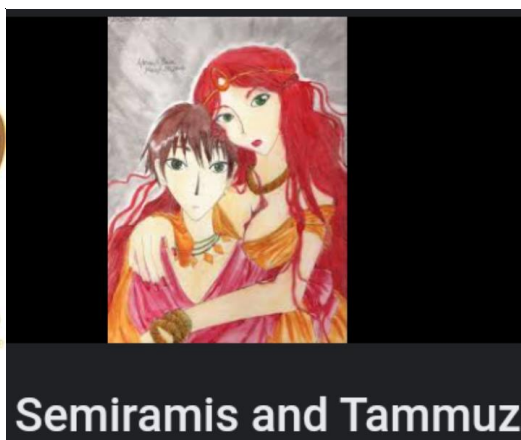
جین تلفظ دیگر نام جانوس باشد. همچنین گانشا که او هم چون بودا خدای دانش و بنیانگذار الفبا و ادبیات از دید هندوها است نامش تلفظ دیگری از جانوس است. در مصر و سوریه

نیز خدایی شیر مانند به نام گانیوس را میپرستیدند که آن هم مشخصا همان جانوس یا یانوس است. این احتمال نیز وجود دارد که همانطور که جانا به دیانا تبدیل شده، جانوس نیز به دیونیوسوس تبدیل و یکی از عوامل شکل گیری شخصیت دیونیوسوس باخوس خدای شراب و جنون از در هم آمیزی انواع تعاریف دیونیوسوس شده باشد:

“anacalypsis”: v1: godfrey Higgins: longman: 1836: p349-351

به عقیده ی پروفیسور سائیس امریکایی، مرز دایانای دوشیزه و آفرودیت هوسباز، منشا مشترک آنها عیشتار الهه ی کلدانی در روایت آشوری او است که هیبت زنی رزمجو را دارد. کاهنان عیشتار، مردان زن مانند و زن پوش رزمجو موسوم به گالی ها بودند که در راه عبادت مذهبی، رنج های فیزیکی سختی را بر خود وارد میکردند. این مردان زن مانند و همجنسباز، الگوی زنان آمازون در روایات یونانی بودند که همچون مردان لباس میپوشیدند و بسیار جنگجو و هوسباز توصیف شده اند درحالیکه الهه شان آرتemis دوشیزه بوده است که در رعایت عفت، یادآور نقش عیشتار آشوری در حمایت از روابط خانوادگی بوده است. سائیس در اینجا اشاره میکند که عیشتار آشوری، با عنوان "گینگیرا" خطاب میشده است: فرم مونث عنوان گینگیر برای تموز یا دوموزی موکل گیاهان و کشاورزی. این کلمه، شکلی خاص شده از لغت "کنار" به معنی "دیگری" است که در موقع پرستش تموز، در اشاره به او استفاده میشد. نکته ی بسیار جالب این که "کنار" ریشه ی نام "کینیراس" پادشاه تآوری (تورانی) خرسون در اوکراین است که پرستشگر آرتemis بود و بیگانگان را برای آن الهه قربانی میکرد. نکته ی جالب دیگر این که در بعضی روایات دیگر، این پادشاه، تیاس یا تائوس نام دارد که به گفته ی سائیس، شکل های معوج نام تموزند. از آن جالب تر این که در هر دو روایت، این پادشاه، پدر آدونیس یا تموز جلیل است و دختری نیز دارد به نام میریاس یا اسمیر که به یک ملکه ی آمازون تبدیل میشود و بر سرزمینی در ترکیه که به نامش از میر نامیده میشود، حکومت میکند. سائیس، نام از میر را با سمیرامیس ملکه ی افسانه ای آشوری مقایسه میکند که همچون عیشتار و آمازون ها یک زن مردماند جنگجو بود. پسر سمیرامیس و جانشین او، زامس نام داشت که در واقع همان شمش یا شمس خدای خورشید و مدل آسمانی تموز است. عیشتار نیز فرمی زن شده از خدای خورشید زندگی بخش و معادل آپولو برادر چنگنواز آرتemis بود و در داستان آفرودیت، در جلوه ی آدونیس معشوق آفرودیت ظاهر میشد. آدونیس به دست گراز کشته میشد که تجسم آدار خدای جنگ بود و مرگ آدونیس حکم بی لگام شدن جنبه ی زنانه ی او به صورت یک







روسی را دارد.:

"lectures on the origin and growth of religion": 5th ed: a.h.sayce: London: 1898: p235-6, 266-7

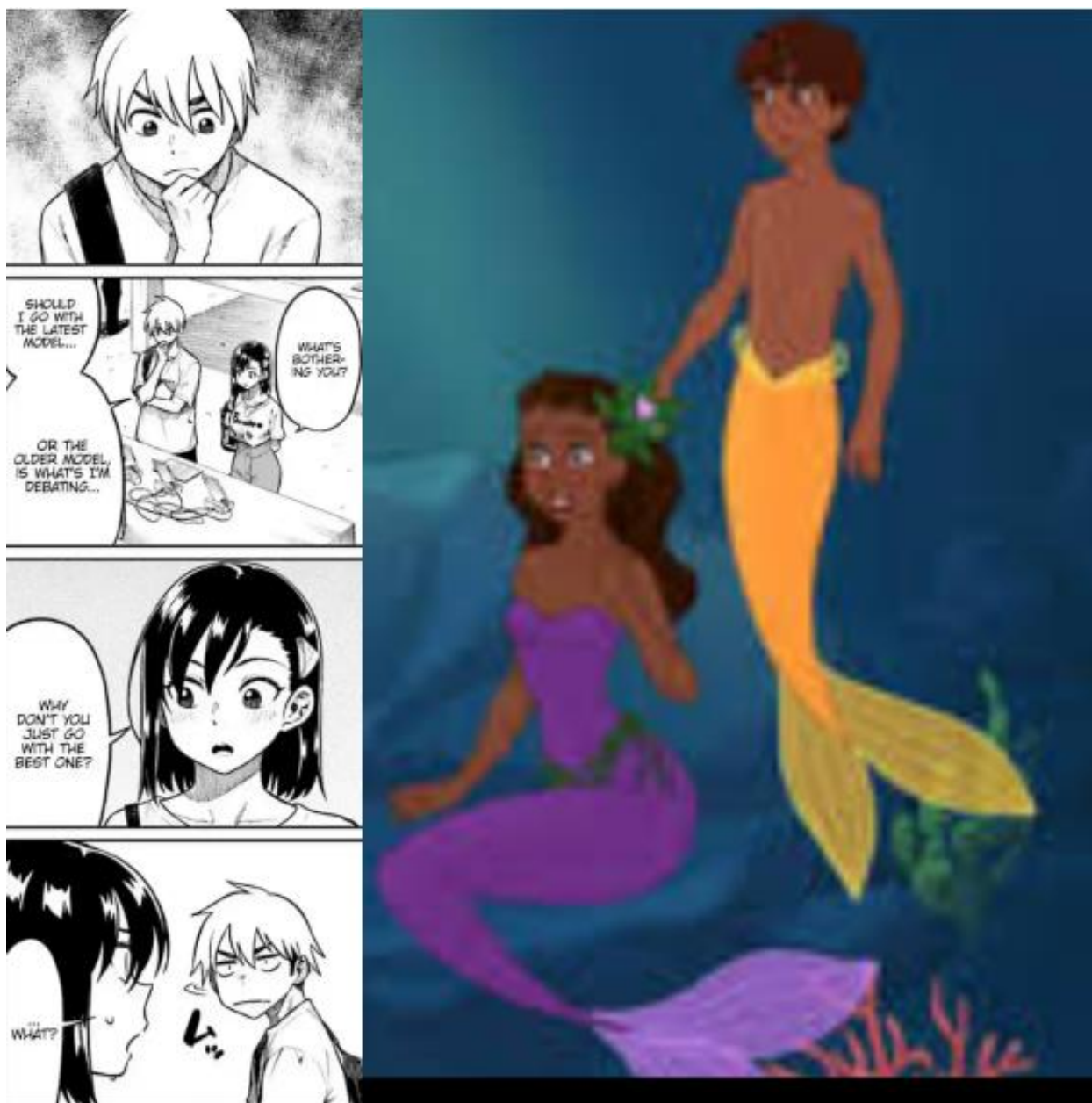
تموز، روح درخت زندگی است و هر گیاهی تجسمی از آن است. لوئیس اسپنس به روایت رابرت برنز از یک افسانه ی عربی اشاره میکند که بر اساس آن، تموز چند بار بیرحمانه کشته و از نو زنده شده است (هرچند معتقد است نقل قول برنز بر اساس یک شعر قدیمی تر انگلیسی قرار دارد) و این را به کیفیت گیاه نسبت میدهد که پس از هر بار متلاشی شدن، از طریق دانه اش که در خاک می افتد مجدداً رشد میکند و زنده میشود. به نظر اسپنس، دانه ی گیاه، جایی است که تموز از عیشتار و آفرودیت از آدونیس جدا میشوند. تموز بدان سبب کشته شد که جانشین عیشتار شود که در جهان زیرین اسیر شده بود. عیشتار، دانه است که در زیر خاک یا همان جهان زیرین افتاده و باید بدن گیاه محل تغذیه ی او شود تا رشد کند و از زیر خاک درآید. پس اتحاد دوباره ی تموز و عیشتار در جهان بیرونی، همان سر هم شدن دوباره ی بدن و دانه ی گیاه است.:

“myths and legends of babylonia and Assyria”: lewis spence: 1917: p138-140

آفرودیت نیز دانه یا ابزار تولیدمثل یک سیستم اخلاقی است. وقتی خود سیستم اخلاقی بمیرد وسیله ی تولیدمثلش در خدمت نظام پیشین نخواهد بود بلکه جسد آن را به خدمت رشد خود خواهد گرفت تا وقتی که از بینظمی جهان زیرین خارج و به نظم نوین تبدیل شود. این نظم نوین، هرمافرودیت یعنی دوجنسه است که بخش مذکرش هرمس و بخش مونثش آفرودیت نام دارند. اما بنیاد سامیش را میتوان در افسانه ای از سلطانتیه یافت که طبق آن، نرگال از طرف حنا برای سرکوبی شیاطین دوزخی در راس 7 جن قدرتمند به جهان زیرین







فرود آمد. ارشکیگال الهه ی دوزخ از ترس جانش، به نرگال پیشنهاد عشق ورزی داد. نرگال تاب مقاومت در برابر هوس الهه را نیافت و 6 روز با الهه عشق ورزی کرد و سپس آنجا را ترک نمود. اما الهه وزیرش نمطار را به سراغ نرگال فرستاد و گفت که بدون او نمیتواند اوضاع را تحمل کند. پس نرگال بازگشت و با الهه ازدواج کرد و پادشاه مردگان شد. این داستان، کنایه از دوزخی بودن هوس جنسی زن، و برابری اسیر شدن مرد در آن چون اسیر شدن در جهنم است موضعی که در داستان تموز و عیشتار، و احتمالاً مدل یونانیش آدونیس و آفرودیت هم تکرار میشود. بند شدن داوطلبانه ی نرگال در دوزخ، همان اتحاد جسد گیاه با دانه ی آن است که حکم اتحاد تموز و عیشتار برای رویش جدید گیاه را

دارد. به همین ترتیب، جامعه‌ی مدرن برای رشد کردن، اول باید در گناهان آفرودیتی تجویز شده توسط تمپلارها غوطه بخورد.





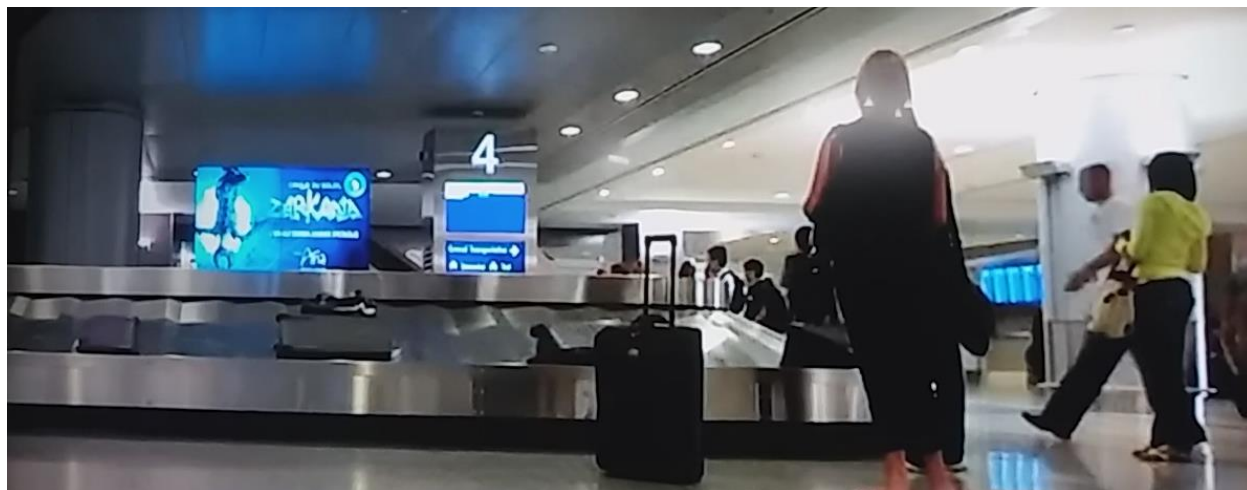
god:





رابط نرگال با قبرس، فرم بومی او در ارزوف و جبیل تحت عنوان رشف بوده که در "بیت شان" و قبرس با نام مکال یا میکال پرستش میشده است. او در مقام فروفرستنده ی بیماری ها، "موت" (خدای مرگ) بوده و در مقام درمان کننده ی بیماری ها "بعل" یعنی ایزدی که مردمان بر او دعا میفرستند:

بین رشف و مدرنیتہ شباهت چشمگیری وجود دارد: هر دو آنها برای بدبختی هایی که خودشان ایجاد میکنند راهکار ارائه میدهند و این بدان معنا است که گرفتاری هایی که هر دوشان برای آدم ها ایجاد میکنند ایزدی و مقدسند حتی اگر به بهای جان و مال افراد تمام شوند. این موضوع کمی عجیب است چون نو تمپلارهای معلم مدرنیتہ به زبان مذهب-آن هم نوع غیر عقلانی آفرودیتیش- نظریه نمیدهند بلکه به زبان فلسفه خود را توجیه میکنند. با





این همه و در کمال تعجیب، فلسفه ی مدرنیته دقیقاً از خود بنیاد کانتی خود و با نفی ماوراء الطبیعه، مدرنیته را ماوراء الطبیعی کرده است:

«کانت مابعدالطبیعه را مجموعه ای از اصول میداند که از جانب عقل طرح و اطلاق میگردند تا تجربه (من) و ابژه (جهان) را نظام بخشند. کانت کاربرد تنظیمی این اصول را تایید میکند اما کاربرد هستی شناختی آنها را نامشروع میداند؛ انواع گوناگون پوزیتیویسم بر همین رای کانت تکیه میکنند. با نظری بدوی درتاریخ فلسفه، روشن میشود که این



AFRICA OLEG DJIMBINOV



ممنوعیت کانتی در مابعدالطبیعه محل تایید و اعتنا نبوده است. نه فقط تاریخ فلسفه، بل تاریخ فرهنگ نیز به این زنهار تن نداد. کاربرد هستی شناختی اصول استعلایی تجربه ی حسی، اعم از آنکه مشروع باشند یا نه، نازدودنی مینمایند و کماکان به بسط خویش ادامه میدهند. افزون بر این، تفسیر اخیری که هایدگر از کانت به دست داد، درصدد تضعیف خود این موضع کانتی است. نقد عقل محض، به حسب این تفسیر، اگرچه جملگی احکام وجودی مربوط به وجود فراحسی را ناممکن میداند، با این حال، طارد امکان هستی شناسی به طور مطلق نیست، بل حتی شامل این امکان هست. درک و فهم هستی در این منظر، خصلت خاص و حقیقی موجودی است که انسان نامیده میشود. به نظر میرسد کتابی نظیر کتاب "ساختار رفتار" مرلوپونتی، از وجهه نظر مشابهی دفاع میکند، چه جمع بندی نهایی آن از این قرار است که هستی شناسی در این معنا، در افق علوم ظاهر میگردد و جملگی صور دگماتیسم گزینشی که در علوم چه به نحو ضمنی یا جز آن به کارند، آن هم تحت عناوینی چون راسیونالیسم، آمپریسم و ماتریالیسم، برای انکار این هستی شناسی عاجز میمانند. این رویکرد اما مسئله را از نو مطرح میسازد. به واقع میتوان در نسبت با هستی شناسی ضمنی علوم در قرن 19 و 20، یا در نسبت با هر هستی شناسی مشابه دیگر، از کاربرد



متعالی اصول تبیینی تجربه سخن گفت؟ آیا این دقیق تر نیست که بگوییم میبایست در انگاره ی تجربه ی جدید تجدید نظر کرد و بنابرین، برحسب این منظر جدید، کاربرد اصول، درحقیقت، دیگر متعالی و در تضاد با نگاه کانت نیست؟ چه بسا همه چیز به این فرض باز میگردد که تجربه ی انسان، مقیاس مطلق امر واقع میماند حال آنکه اگر این تجربه به درستی فهم گردد، نباید چنان باشد که کانت، راسیونالیست ها و امپریست ها آن را طرح کردند. این تجربه هیچ ارجاع درونی به امر مطلق نمیدهد و تقدم رادیکال امکان خاص، کماکان برقرار میماند. در اینجا با دشواری بزرگ فلسفه ی مرلوپونتی روبرو میشویم: به چه معنا میتوان نگارش یک پدیدارشناسی ادراک را با تز پیرو آن، مبنی بر این که هیچگاه نمیتوان از میدان ادراک خارج شد، سازگار ساخت؟ توضیحات مرلوپونتی در اینباره را نمیتوان به سادگی دریافت. برای مثال، مرلوپونتی با طرح مسئله ی شناخت تاریخی، در ابتدا به ما یقین میدهد — این یقین به خودی خود هیچ مشکلی ندارد — که شناخت تاریخی را نخواهد رسید که ما را "تا حد ناظر مطلقى بالا ببرد که باور دارد بر تمامی زمان ها اشراف دارد و بر همین اساس، آنها را نادیده میگیرد"؛ چرا که نمیتوان تصور کرد که معنای تاریخ بیرون و فرا پشت اراده ی انسان ها وجود دارد و آنها را مانند یک "خدای بیرون از ماشین" به حرکت وامیدارد و ما را بی وقفه به انجام کاری متفاوت از آنچه تصور میکنیم در حال انجامش هستیم وامیدارد. باری، تاریخ میبایست چنان باشد که بتوان به آن یک



"CENTURION
LIVES
MATTER!"

"MAKE ROME
GREAT AGAIN!"

"ROME
FIRST!"

"IF THEY HAD
ROMAN VALUES THEY
WOULDN'T HAVE
ENDED UP DOWN THERE!"

"But what
about OUR
rights!?!?!"



معنای عینی مطلق اطلاق کرد حال آن که اراده ی انسان همواره مبهم و آزاد است و تمام آنچه که بر اساس آن رخ میدهد یعنی تمام آنچه در تاریخ حادث شده است، میتواندست اتفاق

نیفتد. اما باید افزود همزمان که مرلپوننتی ایده ی یک ناظر تاریخی مطلق را رد میکند، بر آن است که تاریخ در برابر سوژکتیویسم و نسبی گرایی مصونیت کمتری ندارد و این که خواهیم توانست و میبایست "گذشته را بیدار کنیم، آن را در زمان حال احضار کنیم، و اتمسفر دوره ی تاریخی گذشته را از نو تقویم کنیم چنانکه توسط معاصران آن دوره تجربه شده بود، بی آن که مقولات خود را بر آنها تحمیل کنیم و این منجر بدان خواهد شد که چنانکه افرادی از آن عصر در هاله ی راز و ابهام فرو رفته باشند، تعیین یابند، افرادی که از میان آنها یا ما، به بهترین نحو حقیقت زمانه را میدیدند." این امر ظاهراً مستلزم آن است که امکانی ویژه در کار باشد مبنی بر توان عروج از موقعیت تاریخی کنونیمان، ولو با این فرض که تعمیق ریشه ای این موقعیت خاص، به سبب وحدت زمان، حقیقتاً همان چیزی باشد که مجال بازیابی گذشته را به ما میدهد چندانکه واقعا بوده است؛ حتی اگر بر آن باشیم که همه چیز، درنهایت در مسئله ی ترابط میان موقعیت ها خلاصه میشود... درواقع نحوه ی وجود و شناختی که نظریات علمی جدید بر آن دلالت دارند، تعهد به ناظری کلی را به بار می آورد که خارج از جهان، یعنی خارج از جهان ما و جهان تجربه ی ما قرار دارد و باید بتواند در نسبت با یک واقعیت و مبنای غیرنسبی نسبت به انسان، به شناخت درآید و اما





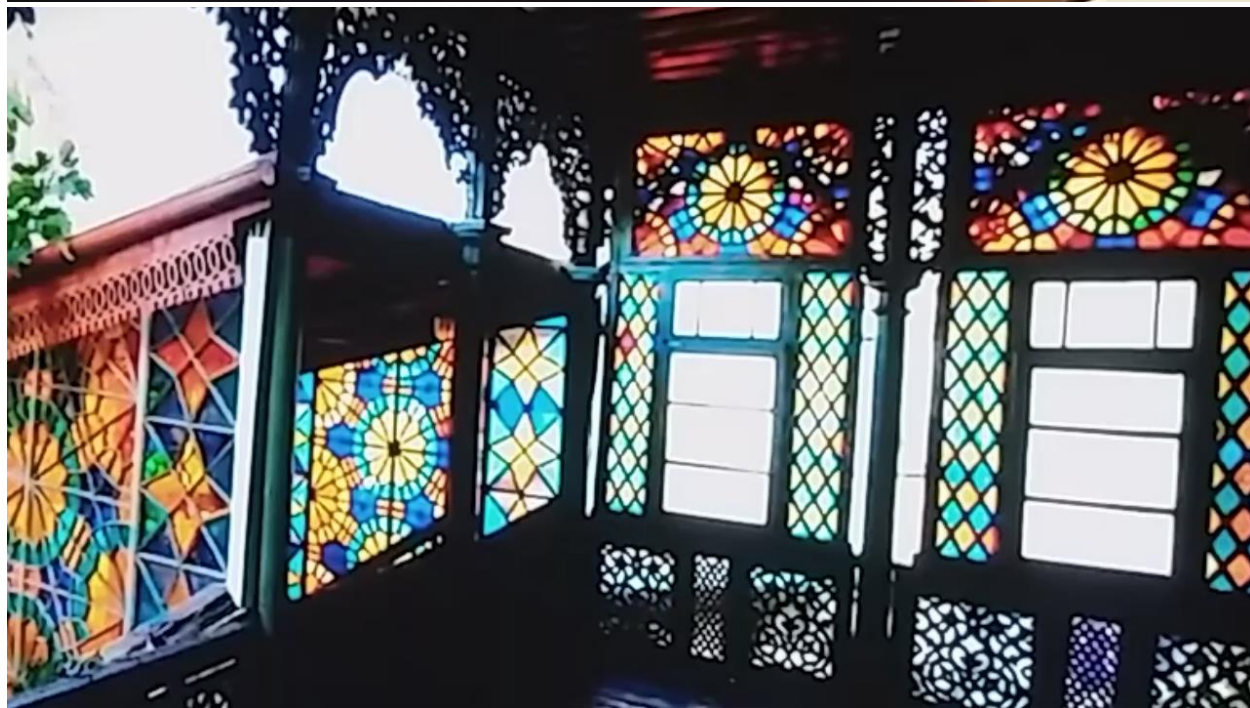
چون چنین معنایی وجود ندارد، و نیز از آنجاکه تجربه با ادراک آغاز میشود و به آن ارجاع دارد، و همچنین این که ادراک عبارت است از تماس و تعامل و هم بودی؛ پس هیچ گشودگی نسبت به امر فی نفسه ی ثابتی که آن را بدون نسبت و تماس انسان با آن لحاظ کند، در کار نیست. جملگی شناخت ها از جهان، در تحلیل نهایی، شناخت یک جهان انسانی است، چه امکان شناخت از هیچ گونه جهان دیگری جز این جهان وجود ندارد. علاوه بر این، این گفته نیز درست است که شناخت جهان، به معنای مساحی کردن گستره ی جهان با





نگاهی از بیرون بر آن نیست؛ همچنین شناختن جهان، لحاظ کردن آن به عنوان تمامیتی نیست که هر جزء آن را بتوان جدا و منفک تحلیل کرد بی آن که تعدیلی در کل واقع شود. جهان جز از درونش شناخته نمیشود. وانگهی اگر شناخت علمی نسبت به جهان و انسان صرفاً کاشف از انسانی همچون موجودی در جهان و جهانی است که مرتبط با انسان است، اگر شناخت بر واقعیات قابل مشاهده در امر مطلق حمل نمیشود، و مشخصاً اگر شناخت نسبت به دیگران، همواره این ابهام را از نو برقرار میکند، این نه به معنای نسبیت رادیکال این شناخت، و نه دال بر انصراف از کلیت آن نیست. چرا که به درستی و به حسب معنای فعل دانستن- این حرکت تصاحب حقایق، ضمن آن که در خطر نقصان و محبوس شدن در موقعیت های خاص واقع میگردد، با این حال ساختارهایی را تجدید میکند که از امور کلی هستند، البته به معنایی که آن را ایضاح خواهیم کرد. این درست است که ما این ساختارها را از "مفاهیم متمایز" تشکیل ندادیم تا بر حسب آنها فهم شوند و ثبات و دوام مثل افلاطونی را داشته باشند، به نحوی که خارج از اموری فهم شوند یا قابل فهم باشند که





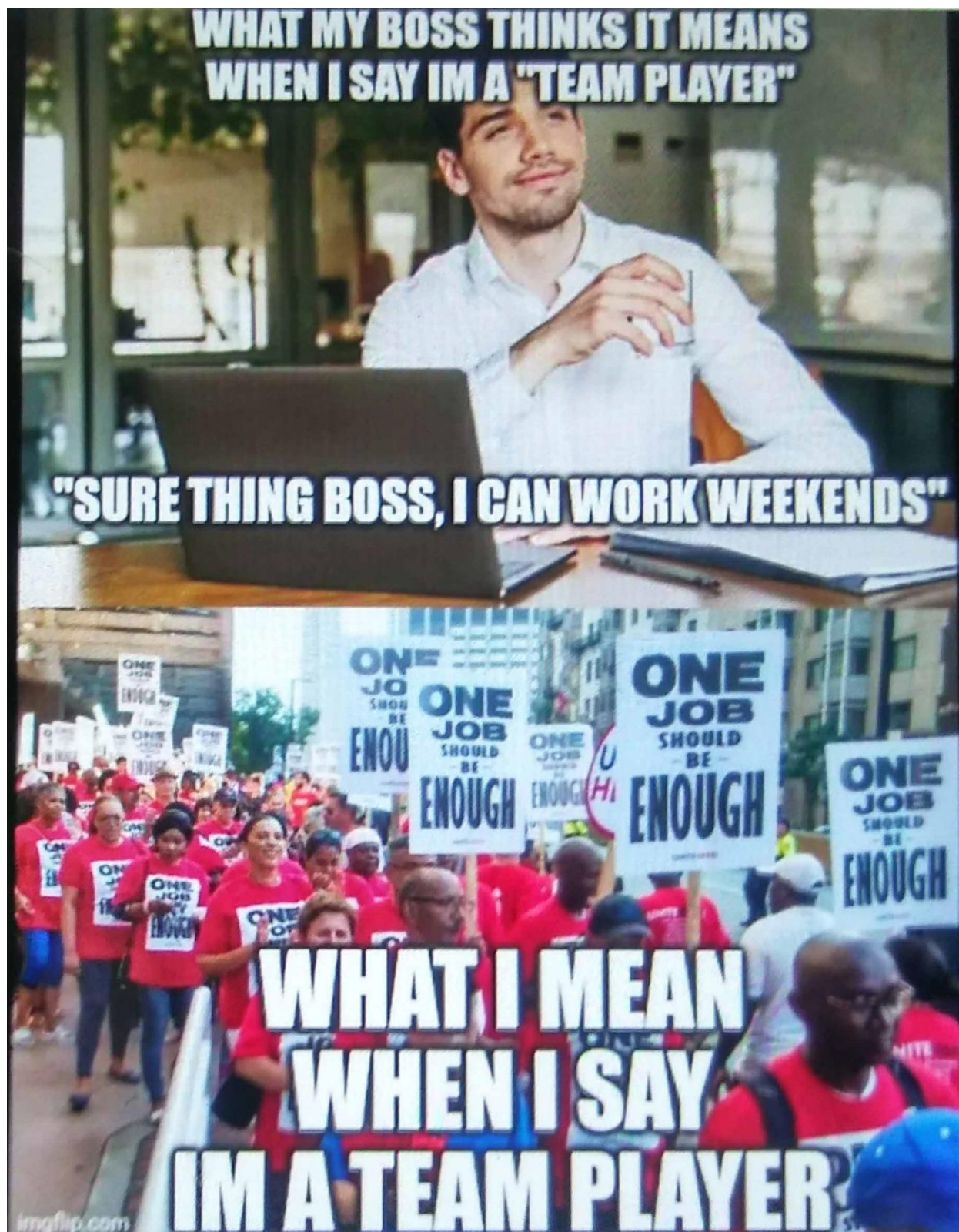
آنها را انضمامی میکنند، و یا دارای وجود دیگری نسبت به اموری باشند که از آنها قوام یافتند؛ اما با این حال، باید تصدیق کرد که ما آنها را از مفهومی متمایز قوام بخشیدیم که به یک معنا، در کثرت صفات معلوم و موجودات جزئی که به شیوه‌ی تصادفی در تجربه یافت میشوند تقلیل نمیرود. همچنین اگرچه این این ساختار هر بار به صورتی دیگر در آنها مجسم میگردد — که این صورت دیگر دقیقاً مرتبط با فردیت غیر قابل بیان این موجود خاص است.

اما این امر، برای موجودات چیزی کمتر از شرطی پیشینی و تقویم پیشین را تعریف نمیکند، چیزی که موجودات صرفاً نسبت به آن باید فهمیده شوند. این نیز درست است که این ساختارها ثابت نیستند و این که شرایط انسانی تهی از تغییر و تحول نیست. اما این تغییرات نامحدود نیستند. در ضمن این تغییرات هسته‌ی نئوماتیکی ثابت باقی میماند، در غیر این صورت آن موجود را باید شیئی دیگر می‌انگاشتیم و ذیل نوع دیگری از موجودات تعریف میکردیم. چه بسا که انسان‌ها وجود نداشته باشند و بنابراین ساختار انسانی دیگر توضیحی برای شرایط یک موجود غیرواقعی نداشته باشد. همچنین ممکن است این ساختار تا حدی متحول شود که در هر حال، پدیدارشناسی بتواند آن را پژوهش کند



مادره واسه بچه‌هاش گربه خریده که
کمتر سرشون تو گوشی باشه! 😂





چندانکه رسالت تحویل آیدتیک به نظر هوسرل چنین بود اما برای مثال، یقین است که موجودی که آزاد نیست دیگر نمیتواند انسان خوانده شود. انسان در این معنا، همواره بر

موجودی آزاد و برون ایستا دلالت دارد که خود را فرا می افکند و در موقعیت متعین میشود و از پیش خویش، در کنار دیگران است.» (پدیدارشناسی و مابعدالطبیعه: آلفونس دو والهنس: ترجمه ی سعید تقوایی ابریشمی: اطلاعات حکمت و معرفت: شماره ی 163: تابستان 1401: ص16-17)



اما تصدیق این مکانیسم، به منزله ی «به انتها بردن کوششی است که در آن جملگی وسائط توجیه شناخت تجربه میشود که ما قادر به تجربه ی آنها هستیم و معنی نهایی آن را تقویت میکنیم. پس از آن، این حقیقت باقی می ماند که برای جملگی کوشش های معطوف به درک و توجیه تجربه و تعارضات آن، به یک معنا "صرفا دارای عقایدمان هستیم که خود خطاپذیرند و تا حدی قطعیت دارند که بر سر آن مناقشه کنیم و در این مناقشات پایدار بمانند" و "تا آنجا که از این بگوییم که آیا اندیشه ی مطلق در کار هست یا نه؟". و کماکان این نیز صحیح است که اگر این ارجاع به خوبی فهمیده شود مانع از آن نخواهد شد که "توافق من با دیگران به همان اندازه صعب الوصول باشد." دستکم میتوان گفت معنایی مطلق در کار است که باید به جستجوی آن رفت. تایید وجود خداوند، حکمی نیست که تمام مسائل را حل کند، اما به یک معنا دستکم نقطه ی عزیمت پژوهشی است که خود مجال به پرسش کشیدن همین حکم را میدهد. بنابراین این تصدیق نه چنانکه مرلوپونتی ادعا میکند باعث مطلق شدن احکام ما میشود و نه آنها را بر وجدانی آسوده مبتنی میکند که در مرتبه ی عمل در کار است: "در صورت پذیرش وجود خدا مفری برایم فراهم میشود که در آن معنای تمام کنش هایم استحاله میشوند: رنجی که من عامل و مقصر آن بودم، به نیکبختی بدل میشود و به سبب مکر عقل، با وجدانی آسوده و نجابت، رقیبانم را به کشتن میدهم." دوگانه ی نادرستی که مرلوپونتی در آن می اندیشد از این قرار است: یا مطلق خارج از شما است و شما حتی نمیتوانید وجود آن را تصدیق کنید، یا او درون شما است که در این صورت با آن همان هستید، سخنی آشکارا گزاف که یگانه پیامد آن تشجیع عصبیت قومی است.» (همان: ص 19)

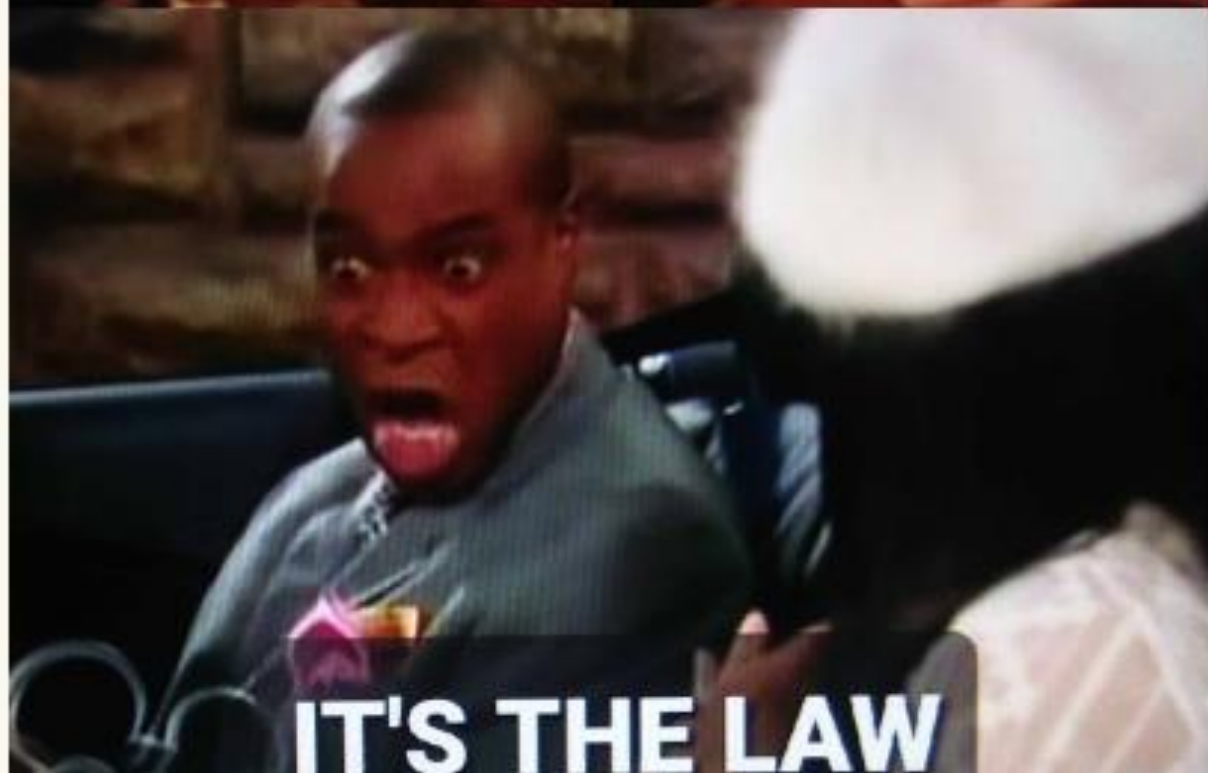




DO YOU SERIOUSLY
BELIEVE
THAT
HAVING
MONEY
AUTOMATICALLY



BRINGS YOU
HAPPINESS?



IT'S THE LAW

در اینجا باید توجه ویژه داشته باشیم که معنای مطلق که بر سر بودن یا نبودنش دعوا است، یک پیش فرض مسیحی است که وجود معناهای متضاد با هم در قالب خدایان را نفی کرده است. اگر فقط یک معنا یعنی معنای مطلق در کار باشد و با رسیدن به هدف تنها از روی زور و نفع شخصی نسبت داشته باشد، پس قطعا در خدمت اقویا است و در آدم هایی تجلی میکند که امتیاز خدا بودن را در انحصار خود دارند، کسانی که چنانکه دیدیم ادعا میکنند از نسل کابیریند. اتفاقا نام کیپروس یا قبرس هم از کوپرا یا کبری لقب آفرودیت می آید و این لقب درست مثل عنوان کبیرو یا کابیری از ریشه ی "کبر" است: تلفظ آموری های سوریه ی شمالی از "حبر" و "ابر" که مبنای نام عبرانیان است. مراد کابیری هفستوس یا وولکان شوهر آفرودیت است که سوار بر خری نشان داده میشد: حیوانی که نماد سمسون پهلوان یهودی است. کابیری در پیروی دیوسکوری -کاستور و پولوکس- بودند و این دو، بیش از هر جا با نئاپولیس -ناپولی- مرکز کامپانیا شناخته میشدند که اکنون سومین شهر بزرگ ایتالیا است. مطابق روایات، ناپولی زیارتگاه و تفریحگاه بسیاری از امپراطوران روم بود و



دیوسکوری

آخرین امپراطور روم غربی را فاتحان ژرمن به آنجا تبعید کردند بطوریکه میتوان آن را به نوعی جایگاه رستاخیز آخرالزمانی برای روم برداشت کرد. کلیسای سنت پائولو ماگیورس در آنجا که در قرن 17 ساخته شده است را ادعا کرده اند بازسازی کلیسای قبلی آن است که همان معبد کاستور و پولوکس در ناپولی بود که کلیسا شد. قائل شدن این جایگاه برای ناپولی میتواند از آنرو باشد که ناپولی جایگاهی اسطوره ای برای "اولینو" در کامپانیا تعیین کرد که بعداً به آوالون فرانسه منتقل شد و در افسانه های آرتوری بریتانیا انعکاس یافت. مبنای تمام این افسانه ها باید مثلث عشقی هفستوس-آفرودیت-آرس باشد که به مثلث عشقی آرتور-گوئینور-لنسلات تبدیل شد و حول گرال جادویی توسعه یافت. آفرودیت به خاطر کبری بودن و هم خانواده بودن نامش با عنوان عبرانیان، بیانگر هویت آنها است و نسبتش با وولکان به صورت جغرافیایی در نسبت ایروم با وولکنی در لوکانیای ایتالیا تکرار شده است. آرس خدای جنگ و همتای نرگال است درمقابل هفستوس که الگوی صنعت است. کشمکش این دو بر سر آفرودیت، کشمکش تکنولوژی و جنگ، و به عبارت دیگر ساختن و تخریب است که با هم در وجود فرزند خلف بریتانیای آرتوری و صاحب مغز کنونی دنیا یعنی ایالات متحده ی امریکا جمع آمده اند. این دو حالت را میتوان دو نیمه ی تکمیل کننده ی میکال و ازاینرو دو جنبه ی مذکر آفرودیت ارزیابی کرد که اکنون مجسمه ی آزادی امریکا است. میتوان گفت آوالون مقدس آرتور به این خاطر یک جزیره است که تجسمی از







امریکا است جایی که قرار است آرتور در آن زخم های خود را درمان کند. ترک شدن دربار او توسط لانسلات، ضربه ی مهمی به او زد و زمینه ی زخمی شدن او در جنگ با خواهرزاده اش واقع گردید. این آوالون اسرار آمیز، محل زندگی "مورگان لا فی" جادوگر قدرتمند و هشت خواهر او است که همتای میوزهای 9 گانه -الهگان هنر و همراهان آپولو خدای خورشید- میباشند. در روایت کرتین تروایی از مثلث عشقی آرتور-گوئینور- لانسلات که شخصیت هایش تفاوت ماهوی زیادی با مثلث عشقی شاه مارک-ایزوت-تریستان ندارند، گوئینور یک پاگان و از پرستندگان مورگان است درحالیکه ادبیات لانسلات کاملاً مسیحی است و در مقابل گوئینور که هوسباز و معرف تصویر مسیحیان از پاگان ها است، لانسلات به راحتی از گناه و عواقب آن سخن میگوید و برای گناه نیز کلمه ی مسیحی "سین" را استفاده میکند. لانسلات همچنین یک همجنسگرا است که دل در گرو پسران جوان دارد. ولی برای پنهان نگه داشتن این خصوصیت خود -انگار که مسیحی باشد- به قول برادلی، افراط

زیادی در فخر فروشی در این که زن ها به او علاقه مندند از خود به خرج میدهد. او حتی در برخورد با مورگان هم این لافزنی را به خرج میدهد ولی در جواب پذیرش مورگان، فقط او را میبوسد و میگوید دوست دارد با او به بستر برود ولی هیچوقت چنین نمیکند.:

“lancelot and Guinevere in mists of Avalon”: pete craft: vault hanover: 28/11/2000

در این حلقه، این لانسلاست است که خارجی است. کسی که تباری دیگر دارد و در معرکه ای غریب افتاده است: یک جنگجوی مسیحی دیرآمده وسط بساط یهودی های آفرودیتی و خدای پاگان تمدن های قبلی که مثل هفستوس مخترع است. این جنگجوی مسیحی باید در خدمت آن خدای خالقی باشد که خلقتش در همبستریش با یهودیت آفرودیتی اتفاق می افتد و جنگجوی مسیحی نیز به نوبه ی خود در این خلقت دخالت میکند ولی همیشه از آن ابراز شرم و ندامت دارد. این جنگجو یک شوالیه است و باید به ارباب خود وفادار باشد و با جنگیدن در راه او خلقت او را پیش ببرد که این خود همتای خوابیدن با آفرودیت یعنی بستر یهودی فاسد و پولپرستانه ی تمدن است. این شوالیه الگوی همه ی ما است: مردمی که خواهی نخواهی در بستر سرمایه دارانی زندگی میکنیم که توقع دارند ما باور کنیم آنها خدایند و به حسن نیت آنها در انجام دستورات کثیفشان اعتماد کنیم. این به مثابه پذیرش جبر زمانه به جای صبر کردن در به دست آوردن دانش لازم برای انتخاب درست و رعایت فاصله ی مناسب با این جبر است. همانطور که در دفتر اول مثنوی آمده است:

او همین داند که گیرد پای جبر

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر

تا همان رنجوریش در گور کرد

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد

رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ



Jonathan Rosenbaum

Lancelot du Lac | Jonathan
Rosenbaum



Kinorium

Lancelot of the Lake (movie,
1974)

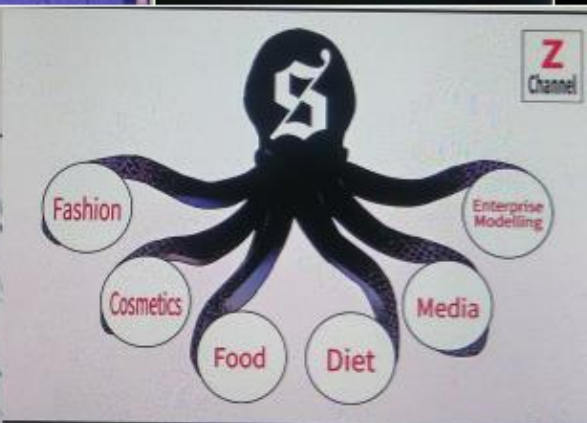


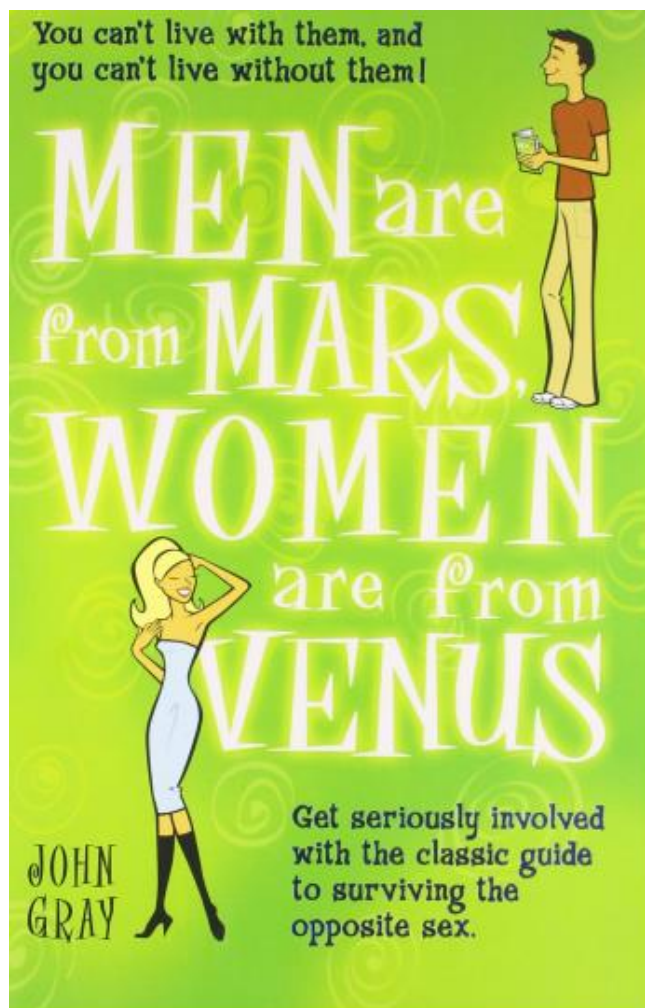


اما این خداوارگی انسان ها بر فحواى خود مذهب استوار است. حکایت لنسلا ت همجنسگرا که زن درون خود را به زنان بیرونی فرافکن میکند و از خود فقط یک مرد آدمکش زنباره

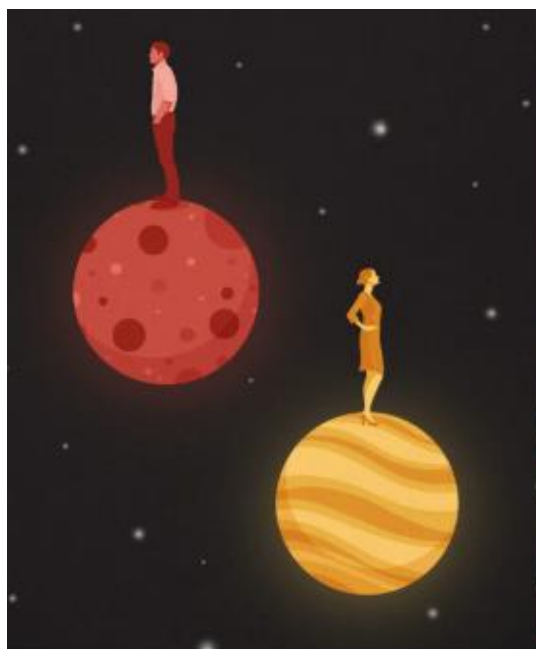
ی بی مغز باقی میگذارد، حکایت آدم نیز هست که در فصل اول سفر پیدایش، یک موجود دوجنسی است و در فصل دوم، حوا از دنده ی او آفریده و او را تک جنسی میکند و سپس به معاشقه با او میپردازد. آدم، جلوه ای از مارس است و نسل شیاطین مریخی (مریخ=مارس) —که الان تبدیل به آدم فضایی های مریخی شده اند- "معادیم" خوانده میشوند چون همان نسل آدمند که شیاطین در آنها حلول کرده اند. لغت مارس از "میر" یا







"امیر" می آید که "ماری" یا "مریم" مونث شده ی آن است و چه در مقام مریم بطول برای یهوه، یا مریم مجدلیه برای مسیح، همسر خدای مسیحیت است. اما اگر آدم نماد یک گروه بزرگ از آدمیان است دیگر نمیتوان باور کرد که خدا حوا را به خاطر این که آدم احساس



تنهایی میکرد از او جدا کرد. یک نظر این است که خدایی که انسان ها را آفرید همان خدایی نبود که بینشان دوگانه ی مشدد مرد و زن را ایجاد کرد. خدای دوم مسلما یهوه در تعریف یهودیش بوده است. اما خدای اول، همان الوهیم تورات است که کاهنان او را با یهوه یکی کرده اند. الوهیم همان اله یا ایلو یا ال است که خاستگاه انسانها به نامش "بابل" یعنی دروازه ی اله نامیده میشد. او همان الله خدای مسلمانان است که مسیحیان معمولا با بعل تورات تطبیقش کرده اند. هفستوس شوهر آفرودیت نیز جلوه ای از خالق و رهبر کابیری یا پیش برندگان تمدن است که بابل نماد آن است. وقتی حوا به شکل تمام جنبه های مثبت زنانه شده ی آدم از او جدا میشود و به خدای خالق میپیوندد حکم ونوس یا آفرودیت همسر هفستوس را می یابد. خدای بابلی ها مجسم به 7 ستاره بود و زن آسمانی نیز 7 جلوه دارد که



حکم 7 خواهران صورت فلکی ثریا در کوهان صورت فلکی ثور را دارند که همان عیشتار موکل صورت فلکی ثور یا ورزاو است. کادموس که نامش یونانی شده ی قادم فرمی از آدم- است، با دنبال کردن گاوی به محل پادشاهی خود یعنی اسپارت رسید و ایلوس نیز با دنبال کردن گاوی به محل بنای شهر تروآ راهنمایی شد. آدم نیز با دنبال کردن حوا راه خود را می یابد مثل شوالیه که برای خاطر شاهزاده خانم، دست به ماجراجویی میزند. این دوگانگی را مریخ و زهره به انسان زمینی وارد میکنند که سیارات تحت اختیار مارس و ونوسند چون مریخ و زهره با زمین یک تثلیث برقرار میکنند. این تثلیث، رویه ی دیگر تثلیث مشتری و زحل با خورشید است. این دو جنبه های دانی و عالی خداوندند که به ترتیب بعل و الوهیم هستند و ترکیب لغات مربوطه، به لغت "بلهیم" می انجامد که عنوان ستاره ی داود است و فرم لاتین آن:

Balhim

دقیقا به مانند ستاره ی 6پر داود، 6حرف دارد. ستاره ی داود از در هم رفتن دو مثلث عالی

D › Doyle › Prints › Counselors the Great Human





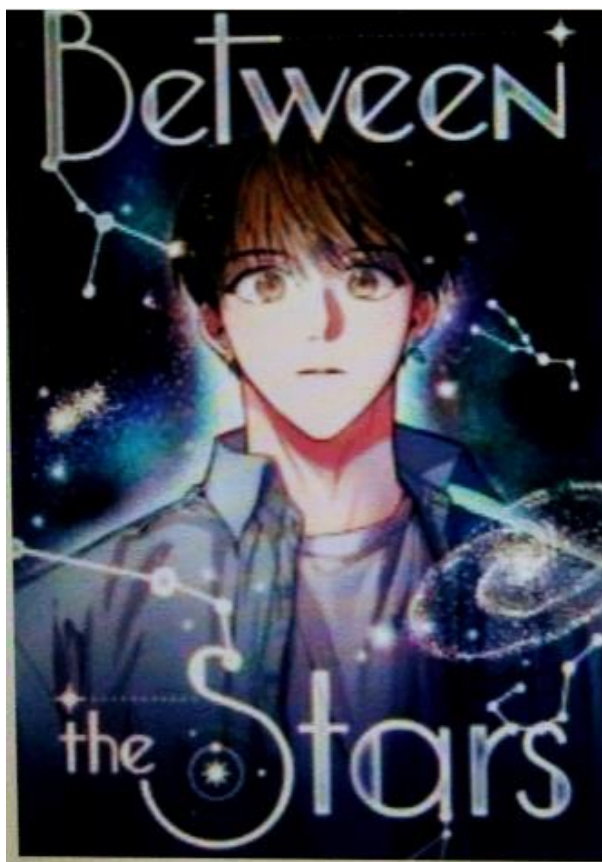
و دانی به دست می آید. ضرب آن در سه ستون واحد (یک مانند) به جای سه تضاد 1
خدایی، عدد 666 را به دست می آورد و این سه جفت متضاد عبارتند از: 1-خورشید و ماه
2-مریخ و زهره (مارس و ونوس) 3-مشتری و زحل (ژوپیتر و ساتورن). در هر سه ی



این جفت ها به مانند مورد آدم و حوا، یک خدای مذکر، نقیض خود را از جلوه مند کردن جنبه ی مونث خودش پدید می آورد. نور خورشید با جلوه در ماه، از مذکر به مونث تبدیل میشود و پیرو این مشاهده، تصور شده ونوس نسخه ی مونث مارس است و درحالیکه ژوپیتتر به عیسای مذکر تبدیل شده، والدش ساتورن به گونه ی آستارته ی مونث مقابل عیسی قرار گرفته است. در تمام این موارد، خدا جنبه هایی از خودش را به شیطان میدهد که مسیحیان، زن را عنصر او میخوانند. آنچه از خدا باقی میماند آدم و انسان است. "آدم" را در زبان اسپانیایی، "آدان" میخوانند و برعکس این لغت، "نادا" است که در همان زبان معنی هیچ چیز میدهد. این کفرگویی متکبرانه، از آنرو اهمیت دارد که اسپانیا در کنار پرتغال اولین کشور استعمارگر و صاحب یک امپراطوری بیرحم بود که از غارت امریکای







لاتین ثروت هنگفتی به دست آورد. بخش اعظم این ثروت، با جدا شدن هلند، از او دور شد و با فتح بریتانیا به دست پادشاه هلند و همدستان اسکاتلندیش به انگلستان منتقل شد و مبنای یک امپراطوری استعماری موفقتر واقع گردید. آنجا جایی بود که تمپلارها قدرت خود را احیا کردند و با نوشتن "تاریخ"، به جای گذشته، آینده را تعریف کردند. تمام زبان ها خود را با انگلیسی تطبیق کردند و به اندازه ی آن بی خاصیت شدند. «زبان های مقدس» حتی در نزد «قوم برگزیده» ی صاحب آنها اعم از این که عربی، عبری، لاتین و یونانی باشند، در زبان استادان انگلیسی ترجمه و دوباره به مقصد برگردانده شدند و مفهوم معاصر پیدا کردند. این سبب شد تا تمام مردم تحت مذهب جدیدی قرار بگیرند: صهیونیسم انگلیسی به مرکزیت فرزند خلف بریتانیا یعنی اسرائیل کنونی، که چیزی نبود جز ملی گرایی به وجود آمده از مفاهیم مذهبی منهای خود مذهب؛ راهی که دوستان و دشمنان بریتانیا همه بدان ره رفتند. این راه هنوز آسمانی است چون راه مریخ است و از کنترل شدن با ژنومی که از شیاطین انسان-مار مریخی و فرزندانشان فرمانروایان سوسمارمانند زمین به انسان منتقل شده، او را کنترل میکند هرچند که علم امروز، با تبدیل فرمانروایان سوسماری به دایناسورها، این موضوع را انکار کرده است:



منبع بالا عنوان میکند که مریخ به خاطر سرخیش یادآور آتش و برجسته کننده ی سخن گفتن خدا از درون بوته ی شعله ور با موسی است و اضافه مینماید که بوته ی شعله ور، لقب ایالات متحده ی امریکا به عنوان خدای کنونی کره ی زمین نیز هست. امریکا شعله ور است چون منبع عظیمی از اعمال دوزخی و مایه ی شعله وری آتش دوزخ است مثل بوته ی شعله وری که آتشش به بوته های کناری سرایت میکند اما بوته های مجاور این آتش را

This is what the LORD says: Do not
be afraid! Don't be discouraged by
this mighty army, for the battle is
not yours, but God's.

2 Chronicles 20:15



SAY AMEN



HE SAID WHAT?

OH, MY LORD



میپذیرند چون درست مثل موسی، آتش سخنگو را خدا میپندارند. این شاید پارادوکس غیر عادی ای به نظر برسد: امریکا خدا است ولی به جای بهشتی بودن، جهنمی است؛ چرا؟ اینجور جاها است که معلوم میشود باید علم الحروف کابالاست ها را جدی گرفت. در



قاموس آنها کلمه ی

Sator

به معانی بنیانگذار و نیا (معمولا ایزدی) و ارونه ی لغت

Rotas

است به معنی فرمان اجتماعی. بدین ترتیب، فرمان اجتماعی، همیشه و ارونه ی خواست بنیانگذاری که به نام آن نوشته شده حرکت میکند. یعنی شما فرمان شیطان را اجرا میکنید و به خدا میرسید. امریکا سرزمین سرمایه داری است و عمل به دستورات سرمایه داری لیبرال آن، به ظهور مجدد کمونیسم نظامی پیامبران خواهد انجامید همانطور که لنین چیزی شبیه آن را در روسیه شبیه سازی کرده بود. "کلیسای گنوستیک نیو ایج" در امریکای لاتین، تصویر این کمونیسم اولیه را برازنده ی مارسی ها (مریخی ها) دانسته که مردسالار و دشمن همجنسبازی بودند و مقابل جامعه ی قدیمی تر ونوسی ها صف آرایی کرده بودند که لابد معادل همان ونوسی است که از فروپاشی شخصیتی مارس حاصل آمده است. ونوسی ها «شیطانی» ولی آنقدر زیاد بودند که میل خود را به جهان تحمیل کردند. پس همانطور که یک بار تمدن آنها موسوم به آتلانتیس با سیل نوح نابود شد، یک بار دیگر یک بحران طبیعی، نسل آنها را در زمین منقطع خواهد کرد. به نظر این جماعت، هر دو فاجعه ی کیهانی یادشده، از نزدیک شدن سیاره ی سرخ رنگ هرکولوبوس به زمین حاصل می آیند که اندازه ای دو تا سه برابر مشتری دارد و جاذبه اش برای تغییر قطبین در زمین و ایجاد تغییرات عظیم آب و هوایی و وقوع زلزله ها و سیل ها و آتشفشان ها و کوه سازی ها

در سیاره ی ما کافی است. نام این سیاره ی خیالی، دوپهلو است. هرکولوبوس میتواند از "هرکول" بعلاوه ی "اوبوس" به معنی گرد بیاید و معنی سیاره ی هرکول بدهد. کوماگنی ها مارس را همان هرکول پهلوان یونانی میدانستند. دیگر این که این کلمه میتواند ترکیب

Her

که ضمیر مونث است، با کولوبوس یا همان کولومبوس باشد در اشاره به به کار رفتن این ضمیر مونث برای کشتی و معنی دادن آن به "کولومبوس او" یعنی کریستف کلمب برای کشتی مقدسش که امریکا را کشف کرد. این به نقش آخرالزمانی ای برمیگردد که این جماعت، برای کشف قاره ی امریکا توسط کریستف کلمب در جهان قائلند و در این باور آخرالزمانی، امریکای لاتین و ایالات متحده اختلافی با هم ندارند بلکه رقیب هم در اشغال این جایگاه آخرالزمانی و نام گرفتن کلمبیای بزرگ و دی سی - هر دو - از کریستف کلمب، گویای این مطلب است. تاثیر این رقابت در ایران بدین شکل بوده که فیلم های کلمبیایی فارسی 1، بازار فیلم های هالیوودی امریکا را رونق داده اند و البته مالک فارسی 1 نیز روپرت موردک یهودی استرالیایی بوده که امریکا را مرکز دنیا میداند. کلمبیا و ایران شبیه همدیگر چون هرچه به نام قهرمانی های آخرالزمانی خشت میزنند به کام ضد فرهنگ امریکایی و بوته ی شعله ورش میشود.



